

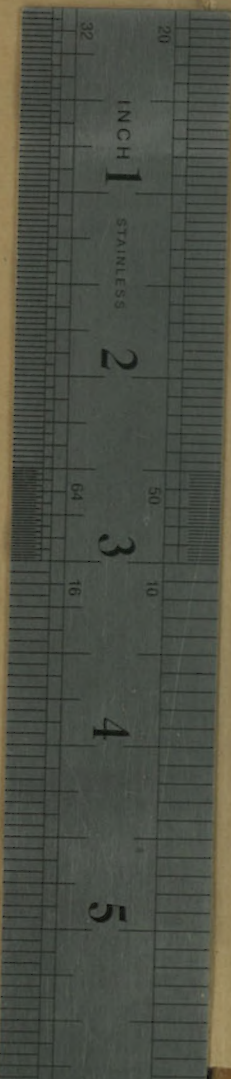
کتابخانه  
مسئورای  
اسلامی

۱



شماره ۷۳۸  
تاریخ ۱۳۸۱/۱۱/۲۸

بازدید شد  
۱۳۸۱



۵۳-۹۲-ن

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: سوره عرفی (در طریقه بیان لغات)

مؤلف: [نام نامشخص]

موضوع: بازاری - ۳۶ - ۳۶

شماره ثبت کتاب: ۸۵۷۹۰

۱۲۳۴۵

۱۴۲۶

خطی "نکته شده"

۱۴۲۶

تحریر ۱۱۱۸  
۷۳۸

بازدید شد  
۱۳۸۱

۹۲۵۳-ز

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: رساله عرفی (مدیر طبعی و انسانی)

مؤلف: بازاری شید

موضوع: ۳۶ - ۳۷

۱۴۲۶

۱۴۲۶



شماره ۷۳۸  
 تاریخ ۱۸/۱۱/۷۳

بازدید شد  
 ۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: رساله عرفی (در لفظ و معنی)

مؤلف: ...

موضوع: ...

مذکر: ...

موضوع: ...

موضوع: ...

شماره ثبت کتاب: ۸۵۷۹

تاریخ ثبت: ۱۳۴۵

۱۴۲۶

خطی - ثبت شده





نه مکانی اند **یا ای تو ارحم الراحمین** و یا ای تو ارحم الراحمین  
و یا ای تو ارحم الراحمین **یا ای تو ارحم الراحمین** و یا ای تو ارحم الراحمین  
سلا میان مستی ناهوار **یا ای تو ارحم الراحمین** و یا ای تو ارحم الراحمین  
نه بلالذین عیاش فی الکنا فیه **یا ای تو ارحم الراحمین** و یا ای تو ارحم الراحمین  
لیکن خلوتی راست جل جلاله و سلطانه در قیاب  
عصمت از روی غیرت عروسان و خدش در اطراف  
واقطار و اکناف عالم که روی خوبشان بعبار  
ایبار مغرب نشدند و هر مبارکشان بخیر  
نا اهلان مرتضی نشدند و خنایک فرمود **یا ای تو ارحم الراحمین**  
تخت قیابی که یعرهم سوائی **یا ای تو ارحم الراحمین** و یا ای تو ارحم الراحمین  
تقاوم الکرم و عیشهم التسلیم **یا ای تو ارحم الراحمین** و یا ای تو ارحم الراحمین  
دجله و فرات در بغداد میارید نشیند نرما می  
که مستقیان شراب هجرانم که از فقید اجاب هاییم  
و عطشانم درین شکل رودها ماهیان نان را طایم  
و جمل ز پیما حجت را عاشقانم این قدر ما راست  
که نسیم سعادتشان در خلوت اسبان نمای سید  
واندک نایافت از جان این خسته می برد یا لیتنی  
گنت معهم تا فوز فوز عظیم **یا ای تو ارحم الراحمین** و یا ای تو ارحم الراحمین

۱۴۲۶  
۸۵۷۹

اند

غنی  
۲



ازین حدیث پیوسته علم خبر می داد که در اقبال من  
سوی حکان هشد که ایشان هم از تیا یافتن اران  
از یاران مجور اند و در تاسف این مفسدان زمانه  
رنجور اند و سرور و پیشوای عاشقان علیه  
الصلوة والسلام بدین نکته ناطق آمد بستی  
فی آخر الزمان لا یبقی صاحب موافق الا فی طر  
الارض و لكل واحد منهم فی کل یوم اجر ما فی  
شمس و در همه ایام آن هر جا سو که آید آمدی از  
و در آن معرفت استخار کوی و از عاشقان  
این کار باز پیوسته تا کجاست فقیری صادق عیا  
قمار بازی با بازی دلیری متی عاشقی سر اندازی  
تا بسادش پیوسته و قلعه در حصار ام این بودی  
که هر که که ما را مشکلی افتاد می شاهان عرب و سرور  
عجم و اولیاء شام و رفتگان عراق و محققان  
روم و بغدادیان و نیکباز و امیران خراسان و سلطان  
سند و خلفا هند و سوادان غری و جانکان  
بدخشان و عیاران ماورالنهر و سیل ترکستان  
قطریان و تبت چین و عاشقان خود که در صوف  
ظاهر و باطن اند بشتافتند بدگاه بودی آن شکل

را حل

را حل بدید آمدی با وجود آنکه از ایشان بظاهر  
خبری نداشتی بختی لیکن دل از نیافتن پیکانه  
بودی تا حدی وقت ای ابو الفرج بلغه الله مقام  
الفقرایند چنانکه و ما را از یاران خراسان  
و برادران ماورالنهر و مشایخ ترکستان خبر داد  
رضی الله عنهم و بدان ایام ما را منور کرد و اوقات  
ما را بند کرد آن عاشقان مطیب کرد ایند شاد باد  
آن دلی که بشمار راه داد و از دفتر غریب شاعران  
عشق بر خواند و آن که معرفت شمانکته حکم نماید  
و از صدق دل شماسکل لای فطنت بکتابد سقا  
با دشمارا در همه احول معانی و دولت یاد شمارا  
در همه افعال عالی آمدن شمس حقیقت از کوه سار  
شربت از جانب امیران خراسان موی باد و جهر  
خوبان ترکستان مخلوق حسن ازلی من بر باد تیا  
بروز خراسان طلمنها را بل شود و بروی خورشید اهل  
ترکستان دها مایل شود نه از تمامیت این تقاضا  
بلکه از تشنگی است این تشنگی که در صد و صد حج  
عارف از خدای معزول نیست و هیچ دوی در شکای  
و حدیث موجود نیست نقصان نکیرد انک تمام است



و در وی نبی بود انک یکل نکر خم تفرید است لختیاج  
 معشوقم از عشق است ز سکه فقر از بایا و است  
 استغنا از معرفت از ادراک معرفت است زیرا  
 نو نگر از بقا است طلب فقر در و جدا است و کل  
 و جدا فقر نیست انک بر سید و بر سید انک  
 انک بر سید و بر سید انک بر سید و بر سید  
 اسم عبودیت و وحدیت جنون عشق از  
 نیست نیست در همتی و طاعت جان به همتیست  
 از بیستی در عین عیان دلایل کفر است زیرا که راه  
 از غیر بدو باشد راه از بدو است که صرف  
 یکا نکی اقتضا کند که چون در غیر او نگاه کنی  
 و انکه بدو روی از و باز ماندگیت یار در غایت  
 شوق نباید که در آن مقام قلم مختلف است همه  
 معزول اند بر در است نه انش که انجا قلم همه  
 یکیست تا تو خدای خدا آن تو نیست و آنچه  
 منزل است بعد از تفرید چون خورشید و تو  
 نیست عین عبودیت است ترا و حق ربوبیت را  
 چون تو هستی از تو شد حق در تو آن عین  
 توحید است و غایت ربوبیت است که مورد برسد

جنین

بدجه توحید تا خود را حق ندانند و هر چه بیرون  
 نیست رسم آدمیت به سر الهیت هر که جا هر  
 تمکین با فساد و عبادت تحقیق رسید کفر و ایمان  
 از وی بگریزد و طاعت و معصیت از وی بگریزد  
 زیرا که نه لطیفیت نه فقری رسم معرفت هم معرفت  
 است که معرفت در رسم است منزل اولش عشق  
 و دوم نیستی و ستیوم هستی و بالای هستی هیچ نیست  
 شه رخ پیرو مرید و یار با یار در عرصه طلب  
 است و اگر نه خدا ستانده فبا رخ مغرولست و  
 شاه مات انجا است که عشق مجهول و عاشق مجهول  
 و معشوق مجهول که هر سه یک رنک سود اما سر  
 معرفت قاعد جنین دارد که درین سری قلالیان  
 مکر و بلا هر زمان زر معدنی از کوه بر نیکی بیرون  
 او زندگانه با صفا خوش بیرون آورند تا در همه بانهار  
 توان کرد که بر نیکی مجهول بیرون آورند تا در همه بانهار  
 خدای بدو جو کس نیست اند چون در یک خود نیست  
 طالب است و چون بر یک خود است مطلوب است  
 و درین سری ضرب جثان ازین هر دو حال و کار  
 ناکر نیست یا طالب باشد یا مطلوب اگر چه



هر دو راه سر یکی دارد اما طبع منهاج سالکان  
و مطلوبی معراج عاشقان ازین بسیار است که  
ما را بروی یارین استیاق است و اگر نه در بحر  
و حدایت بفرساید صدمه از غفلت نفی است که  
چون ذهن باز کند نخست پیران و یاران را فرو  
برد اما واجب است بر مودان دل بر روی بیست که دفع  
تعمت ادبی عالم عبودیت نکند تا مفلحان خانه  
از معرفت بر سرست نشوند که اگر بدانند که ایشان  
کیش در عنایت توحید افشند که اگر عارف نیک  
خود بیرون آمدی هیچ کس حق را از قلم نازش نماند  
و این سخن بیرون از خیال خلق است که افشان قشیده  
و تعطیل و محلول و نزول گویند و این روی تواضع  
بدین کلمات روی بدان صادق آفریم که نذر  
ایشان همه پیمانه است چون از یار استند  
یار ایشان یار باشد و ما را در اظهار کجی این  
سخن مقصود آنست که آن مردمان ما را یاد کنند که هر که  
در یاد ایشانست از حساب جمله زندگان بقا نشود  
هر که در یاد ایشان نباید از جمله مردگان فناست  
استنا و بروی ایشان چندان دارم که بنویسم

زیرا

زیرا که تا مطلوب مطلوبیت طلب ما و نرسد از  
غایت سرگردانی بدان دلبران محتاج شدم  
تا در نهاد ما نقرخی کند و ما را از ما بستاند و جوت  
ما غایبیم همه ما میمانیم نه از شوخی نوشتیم این کلمات و نه  
بیزاحتاج که در یاد شما باشیم لکن ای ابو الفرج  
اگر چه الله بکرامه العارفین اقامت اجنبی کرد و  
گفت باید که نوشته از نزد این درویش توکلت  
شاهان خراسان و ترکستان بر من نایب سفیر بکنند  
حضار باشد خواستم که مقام مشایخ عشق فصلی دومیه  
بنویسم تا مریدان را مواعظی باشد و پیران را تذکره  
تا مل کردم هر اصول این قوم که قانون آن علم خند  
علم است و چنین معلوم شد که ملام طریق مالکان  
حق بدو اده علم است و فهرستان بدین طریق آمده  
توحید معرفت حالت معانی محاشه و جود  
خطاب سماع وجد معرفت روح معرفت عقل  
معرفه قلب معرفه نفس و این علوم را علی حده اصلیست  
و فرعی که از معرفان ناگزیر است و خلاصه این علمها معرفت  
بر ملکات و منجیات که قانون و قواعد معرفت و

دلبران



سنتيها فضلا فضلا انما الله فبنتري  
الحمد لله تعالى والشك على رسوله محمد صلى الله  
عليه وسلم كسنت المشايخ رحمة الله عليهم وانه  
بلغنا ان النبي صلى الله عليه وآله وسلم كل انكرخي  
بال لا يبدل فيه نذكر الله اقطع ونفان محمد الله  
اجزم وسلم نيلما كثر

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله الذي لم يزل الها قبل ان لا زال  
وفي وحدانيته من لا بعد اهل الاموال  
الذي خلق الموت والحياة ليبلوكم ايكم احسن  
عملا وهو العزيز الغفور الذي نزه نفسه  
عن الزمان والاكوان وقد صفا نوره الاشياء  
ولا قران تفرد وجوده عن اشكال اهل الاصنام  
وامتنع كاله عن احوال خواطر الانام الا واعند  
اوليته محمول والاخر عند آخرته معزول اوله  
اخر واخر اول له الحمد التام والاكاف للعظام  
والعباد الصوام القولم والملايكة الكلام و  
الانبياء والكلام والاولياء والالهام خالق الحق

لشرك

بعله

بعله وينشئهم بحكته اوجدهم من عدم بعلمه في  
القديم فخر وجهه في ادم وفخر ذريته في العالم  
واصطف منهم عبادا وجعلهم لارضه سندا وعادا  
واوضح بانوارهم طرق الخلايق وطهرهم بعباده  
شفقته عز ذنر العواقب ووضع في قلوبهم  
خزان المعرفة وشرقه لخصايع المحبة ونزلهم لرحم  
بانوار المشاهدة وفتح لا بصار قلوبهم بانوار الكاشفة  
وصلى الله على محمد خاتم الرسالة والهادي  
من فضلا له سيدا مستأقنين وامام العاشقين  
حام يوح الملائكة وطاوير خضر الجبروت وازسله  
الجال جهود بالدين المشهود والكتاب المسطور  
والنور الساطع والسنة اللامع والسيف القاطع  
والامر الصاعد ازالة للشبهات واختلالها  
بالايات وسياسة بالمثالات وعلى له في  
اصحابه نجوم ابراج السعادات وجواهر بحار  
الكرامات

**الفصل في التوحيد**  
اعلموا اخواني ان ذكر الله انوار التوحيد كه  
توحيد ذروه عليا احوالت وعزوه وثم مقامات



و تيجان انبياست صلوات الله وسلامه عليهم  
 و حليه اولياست تحية الله عليهم و حقان توحيد  
 نه هر دو روی که رفتند بافت که سر توحيد  
 لباس نبوت است که جان جان بدان ملتبی  
 است تا واحد بواحد نشود سالک در عین  
 عیان توحيد نرسد و اصل توحيد سه قسم  
 است قسمی توحيد عام راست و قسمی توحيد  
 خاص است و قسمی توحيد خاص الحاصل است اما توحيد  
 عام بعد المیم و لا یناله عوض الفطن موجود  
 لا یتعلق وجوده بالزمان و مری لا یوصف بزمانه  
 فی امکان جل الله تبارک الله فی الغالین هذا  
 التوحيد العام اما توحيد خاص آنکه گویند  
 محلی نرد وجود عظم حق محو نیستند و محلی  
 را در نبوت الله تعالی معلوم یابند از  
 غلبات اولی قدم او چنانکه در قدم حق موجود  
 معلوم بود التوابع بمحازد اند و در وجود  
 هیچ چیز نیستند که نه آن چیز در اسحق  
 مستغرق باشد بشاهد بعد از علم که علم  
 عام راست و مشاهد خاص راست و کون را حقا

پسند

۴  
 پیوند که کوی نرد صولجان قدرت باری جل اسم  
 در میدان خدایان ازل بایستی برد و از ابد  
 بازل و مبادی توحيد خاص میں گردن است در  
 شواهد صورت و روح و عالم صغری که چند  
 حق و باطل اینجا اند چون لشکر عقل و لشکر  
 جان و لشکر دل و لشکر نفس و حجاب و فقر  
 و لطف و غریب اشکال مقدورات که در آن  
 عالم موجود است و ظهور حق عزوجل در  
 اسرار این ملکوت نجشتم جان پیوند که توحيد  
 عام از عالم ملکوت شهادت رفتن است بحق  
 که بصورت آن عالم کبری است و توحيد خاص  
 از خود رفتن است بحق که صورت آدم علیه السلام  
 عالم معانی است و سرای تجلی است و آن آیات  
 کبری است اگر چه در جنب کون خرد است  
 و فرق میان خاص و عام آنست در توحيد که  
 عام بشواهد عقل باز ماند و خواص حق حق  
 را بداند نشد از شواهد عالم صغری و کبری  
 فنا شوند و فنا خود در بقا حق یابند و  
 پیوسته در وجود حق مضمحل باشند تا احکام



قدش بدیشان می گردد و ایشان بطول محکوم  
باشند اما توحید خاص الخاص آنست که از حق  
حق بیرون نماند و آن سیر آنکه باشد که روح متولد  
از همه مرآت حدوث پیدا شود و علوش سفل  
شود و سفلش علو شود و جهات مکان و سیر  
زمان نرد او معزول شود و خیر خیال را صلیل  
مرکب نمود براند و فهم و وهم را میل نایافت  
در دیده کشد و حس و حواس و ضمیرش را عقل  
معطل کند و عقل را بقراض تنزیه زیاده منقو  
ببرد و نفس رعنا را در بار غیرت کوسر بر  
دارد و لشکر هوا و شهوات که حزب شیطان  
اند بصدقت عشق می کشند و دل که شهر خدای  
است بی عمارت عبودیت نکند و خانه طینایع  
که ملو است از اخلاق انسانی بطوفان نیستی  
و معلومستی براند کند کون صغری و کبری  
باشو اهد و دل را در مسم پیچد و در کف عدم  
اندازد تا بی ثقال حدوث در قدیم کاهی چند  
بر جارد و چون از این حمام خلقت پیاسد  
خود را بدریاء نیستی در اندازد تا آواز و ماثود

بسی از هر نقیض حق بر آرد و بی خود حق را بی حق  
به پند و پنداند که این کل خطوم است از نیستی  
هستی بسی آن قدم بر دارد و بی عبودیت شفاع  
رویت در هوا هویت روان کند در اول  
منزلی که محال از روح الهی است و عکس صفت  
است که روح روحانی بدان روح روح است  
صد هزار لباس است اندر هر یکی از این بعد  
هزار کمال و جمال مرقوم است که یک رقم از این بر  
جهنم یوسف علیه السلام نبوت است انبیاء علم  
السلام پیشش وجود خدا میداند که اگر بدان باز  
ماند بعشور و عیون گشت و از توحید معزول شد  
زیر که صدمه افتاد و می تجلی شود بجان اهل  
معرفت خلافت حال از مرد بیتا ندان عاشر  
رعنا باشد که موجد استوار باشد که مبدع عشق  
بندگ اقضا کند و عظمت توحید خدای اقضا  
و این را مقام التباس در عشق نام کرده ام و هم  
درین خطوم صد هزار تفاوت و خفاقی قدرت است  
که هر یکی بحری لا یزال است که قطره اران لایا  
از غایت هستی حال خود بدلم نمود و معدوم را



موجود کرد که اگر بدان با نه اند محقق و مکمل شود  
 و از سر اتحاد پیروفت شود که شرط اتحاد است  
 که عاقل از تحت قدوری بیرون شود و بقدرت  
 حق قادر شود و هم درین کام عن صفات سمع  
 در حقیقت بخوی و اشتیاق کردن حق از نه معلوم  
 شود چنانکه افاق شود که کائنات همه سمع حق است  
 که بدان نکته اسرار از زبان خلوت می شود و این  
 در عالم و مایط است و اگر سمعش بصلت در  
 حقیقت ذات و بصرش سمع کس و در دنیا بدست  
 وجود اما عبارت از مقام اصفیاء بدین الفاظ  
 نمی توان کرد که او از همه وجه یکتا است مطلقا  
 که تا آن معلوم نشود دانشش توان دانسته و او را  
 دانسته است تا آن در نهایت صفاتش نتوانند  
 رسید و آن صفات که علم است که موجودان بیان  
 علم عالم اند ما بشر که آن علم آنکه باشد که معلوم  
 با چنان داخل که معلوم است تا آن علم بتو  
 باشد که علم خدای محیط است بوجود موجودات  
 چنانکه هست چون چنان شوی صفات علمش  
 رسیدی و آن علم توحید است مطلق از آن بیاید که

مکان

که توقف

که توقف شرط نیست اگر چه آنرا حدی نیست ما  
 پناه ظاهر را دانای می باید تا حق در باید و نه  
 پنهانیش پناه شود چنانچه روح متغیر در بدین  
 که صفات قدوسی بیند که الله مرای نداشت  
 اگر چه در ممکن نیست زیرا که من اصغر است  
 و لکن کیف و کم نیست و بیرونش از شوال استاد  
 که آن علم است مطلق باید کردن بطور آنی  
 در وجود وجود تا وجود در وجود محو شود  
 پس آنکه در محو شوی تو در تو عن عیان بدید  
 آید و چون بدان روح بعد از محو و محو و جوت  
 بهر کس انا الحق گوید ما حیوة که در تقاست  
 در آن فانی باید بود تا بعد از فنا از فنا فانی  
 شوی و چون از فنا فانی شوی خود مدعی هستی  
 بتو دهد و حیوة باقی در تو شود دام مانی  
 از حیونش در حیونش و از فوید و درمی نگری  
 و دم در دم سر بر بویست می دانی و یا نه دانی  
 که اگر با آن مانی با نه مانی و هم درین کار الهام  
 که از حق عاشقان را پیغام است که بهر نکته صد  
 مهر رجان کرو کائنات که طیب وصال انگیزد و آن

است و اگر چه اینها در حدی نیست



لطایف چون در اسرار غم دهد حسن عزت  
خویش طاهر کند تا مجذوب با از خود منقطع  
گرداند و از خود محو گردد و در وجود خود  
سرگردان کند گاه غایت نکوید و گاه کوی نکوید  
خوش همه خدایت است حقیقتش اگر چه مشها  
مقام است مقام خطاب خطاب در دوی  
و باید که پیروفت شود تا از خود گوید و در خود  
گوید و با خود گوید که سر نهاد جویند اقصا  
که دوی بردارد که نامحضر است مرسا است چون  
سمع است مرسا است و کران مایکان که کیمیا  
و صفت ایشان را یا صلا خود برده باشد خدایت  
اول که از سرقه می پنداشد معنی را یا صلا  
برد آن طایفه حتمی است در آخر مقام که آن  
دیده از عین جمع است و در جمع تفرقه کفر است  
و در ابتدا شان صد هنر است حتمی است زیرا که  
در مبادی معرفت از صفات نباید و صفات  
با نهایت نیست و هر صفتی را دیده است که آن  
دیده از آن صفت است که عارف بدیده صفت  
را پسند و این اهل کمال در سوزناز عشق در هر یک

طرف

طرف و هفتصد هزار صفت پسند که آنچه عوالم داشتند  
نزد کفیه خواص دیدند در عدد اندک نمایاگر چه  
صفت همه یکی است که حق را اگر کوی همه صفت  
است همه صفت است و اگر کوی همه صفت  
همه ذات مشعش را مشعشیت و ورا را  
و را نیسا و را خست و را خلو است درین  
صفات و زندگان بمانند که پیکر صفت تجلی  
ذات جللی اهل صفت است کتند باید که  
از آن گویند و در آن بوبند که راه روشنی است  
که نا طراغی است و سامع اصم است و کویا اخر  
و باقی فانی و فانی باقی و آن سراسر است که  
انقطاع سیر و زندگان انجا هر لحظه ناز تر کند  
و ایشان را بر نکل خود مصبوغ کند و از شرف  
عشق خداشان جلوه کند و از عین و صلیف  
در خودشان از خود بیوشد و سیر اهل آن  
قرب از ذات بذات است که تجرید در آن مبادی  
است و تجرید در آن رسیدگی است و توحید  
در آن کمال است و لغاد شرط آن مقام است  
که عالم تصرفات باشد و خود را همه او پسند

ره روش



اگر در سیر عشق آید بی شواهد همه شاهد بیند  
 اگر در یکنای یکنای شود و از خود فانی شود همه  
 خود را بیند چون بدین محال رسیده بلکه بیند  
 توحید است و در زویش در میاید سیر در آن  
 حال و لیکن هر لحظه منقطع است از عالم فناء  
 محال ابتلا است پس قدم است و بعد و محال  
 در سیر میاید است و در صحو میاید در شو و طالب  
 است و در اندر مطلب و اوصافش حدی است  
 و احوالش قریب ارکانش زمانی است و مکانی  
 خلاصه از گنی است صوبش فانی است حاشی  
 باقی علمش جهلت در معرفت و جهلش علم است در  
 توحید بیکانه آشناست و آشنا بیکانه دانه  
 لا اله الا الله است که از سبک لا یزال کیچند  
 است و در هیچ صورت نهفته است گویند که آسمان  
 کمال است که بغیر معبودش محجوبست نه در بحر  
 تجلی است که در جان جان تجلی است آیات کبری  
 است که در کتب صغری نوشته است مجهول  
 افعال است و مخدود احوال ناریده است در عشق  
 و رزیده است در طلب ملائقی است در صوفی علم

سلاقی

سلاقی است در حقیقت علم این روند را بشود  
 یا فسد بدعا فاقص و عقلها فاقص زیرا که بیرون  
 ازین دو حال است از حدی و دانستن طبعی  
 راجع دارد و نشان فی ثانی در دست خویش است  
 و شکسته دیگران در دست دیگرانست و شکسته  
 آداب ساز و برتر در سیر منقطع آداب است انقاسش  
 همه فزایش است و حرکاتش فوافل زیرا که قله  
 وجود است و محراب وجود آدم تازه است که از  
 کل وجود سر بر آورده است در صورت علامت  
 ملتبی است در حقیقت بر یونیت مشهور است  
 نطقش نطق است و دیده اش قیرم علمش علم است  
 و حیوانش صوفی است و حیوانی صوفی است و عشقش عشق  
 است از سیر است و آن حدیث در علم مجهول است  
 زبان را آن گفت و گویش حقیقت کمال نمید علم  
 در و بیکانه شد زیرا که اگر کمال حدیث منقطع است  
 الله صفت خود را بوی اشکارا کرد و خدای آن صوفی  
 منور گفت صلوات الله و الله علیه که خالق الله  
 آدم علی صورتی که کوه تهاست که حق تجلی است در آن  
 کوه انظر الی الجبل جبل خود او بود زیرا که حدیث

حذر بود



چون بر تو عزت نلارد منجلی معرفت شوند بود  
او بود که او بود زیرا که عاشق نه عاشق بود  
طالب طلب بود و مطلوب طالب سرگردان  
از حد عشق ممکن سلطانی است در مقام تکیه  
طفلی است در لاله تلون بر شافت در جهان  
تفرقه جمع جمع است و عنین جمع عنان در غایت  
ابهام در ابهام است خلق هر نیست و نیست  
شریف موحدم میان نام دارد زیرا که حق و کرم  
است خلق عزیز است زیرا که بصفا و مودت  
است هادی است اگر چه ممدی است سنجید را  
آسایش بود و آسودگانرا سوزش حکیم کوهر  
و نبوی سبز زناشخص منسوخت و منور خوش  
ناهیج علم خوانست که در جهان عبودیت یافته  
است تا ناز و رویان محبت و ظل سعادتش  
پیا میاید عند لب گلستان صفا که بر خیمه  
عشق نرغم لایزال می زند نساج کارخانه دید  
که حله احوال و مقامات با برشم نوری باور مقام  
برده مکاشفه است مشاطه عروس شاهد است  
کا پیش طلاق طوطا است هدیه اش شکستن

ففض صورتت سیر شد در خطراتی است و طوط  
در مهلکات که رسم در سا حوار آفت که در  
تخت نگره قدم ماوی سازد سرخ شمع آن  
میردانت که سرای جان از ظلم طابع دور  
می آرد سیرتش باک بازی است و صفت سر  
اندازی متیش هشیاری است و هشیارش  
مستی است در حققت و حید در کشتن باید  
که اگر بگوید کفر است صفت موحدم شول کشت  
که اگر کوچه جاهلیت این قدر که گفته شد نه از  
دانش است و نه از پی دانشی و خودی یا خودی  
می گوید سر خود سر خود شناسد اگر چه عالم  
عرف از این بکانه است  
رب و رقا هتوفی الضی ذات شیخ مخفی و قس  
فیکائی ربحان قبا و دکاها ربحا از قی هو انشوا و لا اقمها  
فاذا اشکوا فلا تفهمی غیالی بلجوی عرفها  
و هی ایضا بلجوی تعرفی  
نه با خودم نه با خودم منم که نه با توام نه بی توام منم  
که من روزی با توام که منم اکنون نه منم چه تو می گویی  
نه تو الله و ایام دقایق الموحیدین و خاتون المصطفی



فصل فی بیان معرفت

اعلموا اخوانی را حکم الله تعالی المعرفه که معرفت  
سه قسم است قسم عام راست و قسم خاص راست  
و قسم خاص الخاص راست اما قسم عام معرفت  
است بر اسماء و نعوت و سواها و افعال و اما  
قسم خاص معرفت است بر حالات و صفات  
و مقامات و اما قسم خاص الخاص بر حقیقت  
مشاهدات اما مجال عام در معرفت نخست در  
آیات است و افعال حق جل شائو که آن شایسته  
وجود است که موجود است از وجود اشیاء  
بنه نور معلوم دارد نور عقل و نور دل و نور  
ایمان تا بنور عقل حاکم کند در شواهد و نور  
دل استنباط کند از حق آيات حقایق قدرت  
و بنور لیسان صفات فعلش دریابد تا بدان بداند  
اسما و نعوت حق که بدان موصوف است و معلوم  
کند که مقدر و مدبر و صانع در صفات خود یکبار  
شکر و نظیر ندارد و افعالش را آن دانند و عظمتش  
در خلایق با اسما و صفاتش دانند و صفاتش  
و نعوتش را خود او قائم دارند و در اثبات قریش  
یعنی باشد و نفا جاویدش معلوم کند و همه صفات

که حق راست به علت دانند تا حق آشنا شود و بسته  
از فنا دیر خواهد انوار محفوظ و مقرب شود  
تا بدان نور سبیل حقیقت و معرفت بیاید و بدان  
راه می رود تا و بر انوار شاهد رساند و از این  
بیانها که کویم در آخرت باشد ایشانرا از بر که  
نشان مقام اند که روح ایشان در عوض شهادت  
محرومیت و عقلشان در کمال عاجز و طبعشان  
آشفته است و ایمان شان مضطرب است و در  
مهلکات متحیر اند تا ایمان بیرون نیایند نور  
مشاهده شوند رسید که حقایق معرفت خاص  
دریابند اما معرفت خاص شاخص احوال است  
که انوار ذات وجد بر خیزد و شعاعی قسم  
کند تا هر یکی از صادر و وارد غیب چه اقتضا  
کند و انوار یافت که مضاف است بر اسرار  
مقامات حق حقایق فنا و بقا و قبض و بسط  
و جمع و تفرقه و شوق و محبت و عشق هر یکی  
بر خود خودش مورد ادراک معارف بسیار میباید  
کند و این منازل معلوم است بر وجود تجلی که  
حق بدان منفرد است و تجلی عظمت در آید



خوف بدید آورد و چون تجلی حسن بداید عشق  
 پیدا کند و چون تجلی ذیالت بداید توحید تولد کند  
 و هر صفتی که از عالم بلیا بداید روح متقدس  
 را لباسی دیگر در پوشد تا آن حد که روح بلیاس  
 فرادیت ملتبس شود و بخود از حق پنهان شود  
 و حق از حق پنهان شود و حق غیبیاید و خود حق  
 بداند و حق بخود بداند و حق با خود بداند تا جنان  
 شود که خود را نداند و این مقام است در سر  
 و جان شود که خود را نداند این مقام است در عین  
 نکر و جان شود که مع حق داند و این سر تقاضات  
 و جان داند که همه خجاست و این سر انست است  
 و زیادت بر این حد که خود را حق باز نداند  
 و این شرط الحاد است و حق در حال حال افتد  
 سکران ازل شود و حق در حق شهود افتد صافی  
 ابد شود هتیش نیست سود نیستیش هتیش شود  
 کوز یا فوله صفا و در روی و خوش خند و جو بعین  
 جمع و رونکه کند سر قدم با او بگوید بر نیایم  
 شاد کند بر نور اخلاق خودش را بداند تا مگر حق  
 در نهاد خویش بند و در ملک خود پادشاه شود شاد

و چون تجلی ذیالت بداید توحید تولد کند

ایر

ایر حاجی است خرم و کش از حق و جود آمده است  
 و آینه مکاشفه در دست روح مصفا دارد تا  
 بدید که لا حق نیستی تا سوختی الله را بیند و هر دم  
 در سرای حق بخودی خودی تشبیه نزول  
 کند و سرش در غایت توحید بین کند شمع  
 مبارکه آگهی است که از اعصاب معارفش حق  
 بخمان جان تجلی میکند و هر ساعت او را در خانه  
 خدای رقای می آموزد تا سندان صفای بافت  
 و طراز مقامات بروم روم می کند و ارجیب  
 و دامتش لؤلؤ الهام ارجیب غیب می دارد و بیکل  
 و صلایت دید سرش جعفت مکاشفه می بیند  
 معرفت این قوم که خاصا تندر از آیات آمده  
 زیرا که مجالشان در صفا آمده و نور نور معرفت  
 چراغ طریق معرفت ایشان آمده عالم بخلق آیات  
 سرای معنی شوند و ایشان از حق بحق بنور حق  
 شوند و امور افعال خاص بدان بداند و چون نور  
 حالات و ثبات مقامات و وطنه مکاشفاته  
 بلی در سر و حلقه خجاست روح شان اگر پرواز کند  
 محترق شود زیرا که آن عالم خاص خاص است



و خاص خاص معرفت خاص بدان تواند رسید  
 و این درجه سوم است که معرفت خاص حاصل است  
 و معرفت ایشان منزه عما بالمشا است که از خبر  
 قیومی در سرازرها باران و خدایت آورده است  
 و عرین قلی از است که از کارخانه و رطله سر  
 وجود وجود پیرایه نقا این طالبان آورده است  
 شمس و آثار صفات در افلاک خاتمالانها  
 غروب میکند و از مطلع عقل کل بصیرت روح متولد  
 طلوع میکند از روی عشق همه دیدار بند از روی  
 توحید همه بگذارد آن شرط بقا است در التماس و  
 آن سر توحید است در فنا هر که داند حق آن  
 او ست خاتل هست بظاهر کافر است و محقق  
 مومن و کفر داند که حق آن او نیست خاتل هست  
 محقق کافر است و بظاهر مومن و کفر خاتل  
 داند که آن او نیست خاتل هست در حقیقت توحید  
 موحداست در سر عشق کافر زیرا که در عشق  
 یافت است و توحید نایاب اینجا اگر نایافت  
 یافت داند کافر است اینجا اگر یافت نایافت داند  
 کافر است سر عشق ملاغت اقضا کند و معرفت

نیق

نیق آن غیر است و این را که معرفت تواند کرد و این  
 مقام قریب قریب است از بعد بعد و بعد بعد  
 از قریب قریب است جمع از تفرقه است و تفرقه  
 از جمع در عین جمع تلوی است و در افتراق تلوی  
 عین تلوی طرق ارجاع منطقی است زیرا که سبل  
 از ذات بذات است جان در سر تجلی ذات محقق  
 است زیرا که معرفت منقطع است برده خود خود  
 است و او را برده نیست جان در سر تجلی ذات  
 محقق است اگر هست جان جان است و حجاب  
 جان برده خویش است اگر از خود پیروند آمد  
 از برده پیروند آمد او را با برده او پیوند او  
 برده خویش است اگر از خود فارغ آید از برده  
 او بگذشت و نیز محبوب نشود زیرا که غیر منهدم  
 است در آن مقام که دوستی نیست عاشق جدا نیست  
 و معشوق جدا که اگر جداست و یکی را نداند و یکی  
 یکیت یکی را داند که سر یکی اشکارا شور و خروش  
 دواست نهان شود یکی شدن آنست که پی توتم  
 و خیال صرفا نوار سبحان در روح روح رسد  
 و روح بدان روح منور شود دیده اش جید شود



بدان دیده درین دیده نگاه کند و دیده را میباید  
 بپند که اگر از آن خفته مثل بخان اولین و آخرین  
 متجلی شود در دمی هزار بار عارف شود و هم  
 در آن دم جاهل شود که او خود را دانده و کس را  
 نداند اگر دانند او مت که محو اند و اگر ندانند  
 او خود را ندان میکند ای عزیزان بدانند تا  
 نه بدایید که آن دم از آنل فایده می زنند که  
 از دل و ابد و نامه مکتب حق است همان عقول  
 فرستاده است ایشان چون بطغرای اسرار در  
 نگرند آن خروغ خروار را که بر اطفال هم می رسد  
 نوشته اند با سخن منسوخ کنند و منسوخ را هیچ  
 ایشان صورت وجود را صورت حقیقت اند اگر  
 چه جان وجود اند نه از این راه در آمدند که  
 خون در آمدند بدو آمدند تمام مرکب عارف  
 ایشان بدین عشق عسلان جلال و جمال مجنون  
 است فآن عنایل خوش برای بر اخصان کل جلال  
 موقوف است تا نه پنی نه دانی و خون نه شود ای  
 که ندانی خون شمس عزت در محبه عظم بر روی این

عاشقان

بر آمد کرم و روشن کرد ایشان را لیکن متجرب کرد  
 تا بشود و کان کرد نیافتند اگر چه دیدند حد  
 عشق حد بود حد آمد و آنرا حد نیامد احسن  
 نشان در معرفت نکرد است کوئی که دانستند  
 و لیکن شواختند اهل کوبه جاهل است و اهل  
 نگوید معطل است خاموشی یا سیاهی است کعب  
 غباری اگر نکوبد تا قیامت و اگر نکوبد تا قیامت  
 اگر نکوبد از عقل می گوید و آن خوف است و اگر  
 بگوید از اسباب بگوید و آن بیط است که نکش  
 زده صورت آمد و اگر بکشد زده معانی آمد  
 کفش از جرات است و آن تمامی است نکش از  
 بجای است و آن تمامی است یا بکشد و تو  
 بگوید و نمود و تو بنمای بر چه بر در و سحر کار  
 کن حق بگویند الله بگویند که الله  
 در تب که قیامی می توان به کتب  
 با شکل جهان بگو که شکل نشان به  
 میست توام مرا نکوباید داشت  
 و نه نکر تا که متان به کنند  
 بلغی الله و یا کم مقام ساحة العارفین العاسقین



اعلوا اخلاقنا دكم الله اسرار الحلات كه  
حالات مردان را حد و نهان نیتند بر آنكه تخیلی  
وجود حق است و آنرا غایت نیست و معرفت  
تخلی مثال بحر است و واردات مثال نهر  
است و قلوب اصقیا مثال وادیهاست كه چون  
از دریای موج برآید از آنجه بحر لظلمات بحر بنهر  
در آید همه وادی و صحرای را مسكنند و در صحرای  
و کوهسار را گولاه برآید كه این هر یکی مرهم  
دردی باشد اگر چه آب نگی اما بناق قتلوت  
است بخیر است صفت حالات كه بخان مردان  
حق را بدوان و در افت تخلی است كه مثال بهر است  
كه از بحر وجود بصدمات عظمت صحرای اصادوا  
در آید و حد بنهر از شكوفه اسرار پروانند و  
محبت و یاسمین مودت و عیبه صفا و لاله عشق  
و بهار استیاق و رباعین مكاشفه و مشاهده  
و هر چه تقدیر معاد است كه از شفقت حق بدو  
می رسد نو در حقائق می رویاند و از آن سكوفها  
كه از باطن منی الفت است عرق در بسوی  
جو پیاوردیهای كند و خاكر الله تعالی كفت انزل

من

من السماء فالتاودیه تقدیرها و بدانكه دل  
نی آدم خورد در كل آدم علیه السلام بنهاند  
و عرا بر ارواح در آن معادن محبوس گردند  
و ابواب قلوب بعوض شولات مسدود گردند  
از برای امتحان تا آن مرغ قفس شكستنی غنای  
هی ندور ندان حوادث بشکند و به طای الوهیت  
بر برد و در بایتن مشاهده باخصان و در کفالت  
نشیند و زبان فی زبان در هجران حرم یار  
با یار بگوید بس اگر عروق شهنواز قتلند خورشید  
محبوس چهار دیوان طبايع آید و از طیاران هوا را  
باز ماند بلی اگر سر استیاق بدو در آید و سلسله  
مهر قدیم بچیناند و آن لوح باطله ارحصت جسم  
بر آورد و در باغ ربوبیت برآید تا حوكر كند  
در وجود ملكوت و نظاره كند در سر برده جبروت  
و هم محلی نیابد خود را جز دست صیادان كه مقنا  
كوهسار عشق بر آید اجل كند بس خون سرم شاه  
یاه یافتیم از دست شاه قوت خورد و در غیب  
غیب پروان كند ساعتی در اادت مرید شود و  
در نزد مراد خوش طر و سرگردان شود ساعتی در

آن شبها و قدس



در طبل و براخته کند ساعتی نورانی است و بر  
بنوازد ساعتی اسرار مرقم و بر استخرا کند  
تا بدوان غیب پیاپی نورانی کند ساعتی کل  
صحت بود و ساعتی در سراب استیلا و عیش  
شود ساعتی شش و شش بر دارد و در زمان  
میشعرش بده کند ساعتی از مکاشفه قبولت  
شود ساعتی در شاهد ممکن شود ساعتی یافت  
سکران شود ساعتی از نایاب صاخی شود ساعتی  
در معرفت از صداع نگر پیا پیا ساعتی از معرفت  
در نگر از نگر خارش رسد ساعتی از عظمت محو شود  
ساعتی از حسن و صحو شود ساعتی از جمال  
کریان شود ساعتی از جلال بریان شود ساعتی در  
توحید کافر شود ساعتی در توحید و حید ساعتی  
نرم از دل شود ساعتی از یافت عصمت منبسط  
شود ساعتی از قریب قریب با یا تمجد ساعتی از تقا  
ابد و جدش رسد ساعتی از سستی متواجد شود  
ساعتی از هستی واجد شود ساعتی از غم التماس  
رنک رنک کند و جانها ملالت بر نکل خدایت بر نکل  
ساعتی در خوف محض شود ساعتی در جوارید شود

ساعتی

متحد

ساعتی در روی یار بخندد ساعتی در روی از بگرید  
ساعتی در بحر قدوسی سر فرو برد و به پیراهن  
ستوخی ملنس شود و استین و دامن بویست  
از غبار عبودیت پیمشا ند و در شمع خدای  
سطق عزت الوهیت دعوی کند ساعتی از خود  
فنا شود و از فنا فانی شود ساعتی از خود بری  
شود و بحق فانی شود ساعتی ریح اسرار از  
راه قرب قریب بدو بوی دوست آورد و او در  
جهان صورت برقص و پیست و سماع در آید و عالم  
سفلی بشعر کفایت معرفت از دست نفسی آید  
بستاند و روق عبودیت در گردن وی کند و بپایند  
غیرت پیا و بر دتا اعوان شیاطین بدو حذر گیرند  
و از باز را اسرار بگریزند بداند احوال برسد قسم  
است قسمی عام راست و قسمی خاص راست و قسمی  
خاص الخاص راست آنچه عام راست خرقه اقطیعت  
باشد و سوزش از سازش باشد و کدازش از نازش  
باشد و تواجد از ناز سیدکی و رقص از شستن  
باشد و کرمیش از سردی باشد و سر ویش از خون  
دلی باشد این قدر حال عامی باشد و امثال این







مکاشفات و مکاشفات ابواب شاهد است  
و در سنجش طرق معارف غایت بر مقامات  
است زیرا که بدایات است و تمکلات را بر سر راه  
تا آنها باقی است و معاملات همچون صورت است  
و حالت همچون جاست و صورت از جان پاکیزه است  
خاک را از صورت پاکیزه است و هر صورت  
حالی را از صورت و خویش در خویش معامله  
دارد در اسرار که آن معاملات آسایش جان بود  
تا بخندند که مرد از معاملات خالی ماند در  
همه احوال که از غلطی عظم است که عام معامله  
حرکات ظاهر دارند و از حقایق باطن خبر ندارند  
که حقیقت معاملات انجاست و خاندن حال را  
نهایت نیست معاملات نهایت نیست بل  
رسد که حال و معاملات هر دو بر چیز و آن فنا  
فنا است اما حقیقت معاملات بر هفت قسم است  
که اساس حله مقامات است و آن مثل تو است  
و ورع و زهد و فقر و صبر و توکل  
و رضا و این هفت مقام بنا بر هفت ضرورت مقام  
است که بنابر است و توان داشت و حق حقایق

صفات

صفات روی نماید اما بیان توبه که مبادی است  
می یابد راست که حل کم شروع در ظلمات فقر  
بغیر نور انانیت شود کنند و باز بر در  
آستانه عبودیت آورند کوشش حق شناسی است  
جذبت نمایند و از حق حق خواهد و او را در  
توبه امتحان بگذرانند و آینه جان را از زنگ طبعیت  
بردارند و اسرار غیب در آن مرآه بنمایند  
و عیوب نفس بر مین بکشند و خط او را بزد  
بنمایند و معالقی در در جان وی آویزند تا  
او را از خود بر ساقی ستانند و بطنه شفقت  
و برار رقت غفلت بیدار کنند و فله انانیت  
بنمایند تا مشاهده حشر بیند و راه نسیی کرد  
و دلش را در توبه ندیم از غش اخلاقی بزد  
متخلص کنند و حله حق بگذارد و در خط او این  
گویند و راه کنند در دوم قدم خود را فراموش  
کنند تا بی حجله در حله تازه روی باشد و  
آنکه از توبه توبه کنند و از ربهها بروند  
که در یافت توبت پیش از نا یافتن بتوان  
گفت سر تا بیان که کتاب دراز کرد اما



اما حق تعالی در حق آنست که هر چه دل نپسند  
 در دنیا که نماند کرد و هر چه در ملکوت است  
 او را از خود را باز نبرد تا بعد از حق از حق را عاید  
 که شهادت در طریق محارم حق است و این است  
 راست نظر اول از جهان خلقت و این در وقت  
 تا بنظر حق تعالی در منظور از حق که شرح  
 نه حق است آن نه حق است و حق بنای این  
 که خلقت است و در حق را از وجود خود حق را  
 آشنا شوی و خود خود حق که مکاتبه است که از حق  
 است اثبات آنرا در حق تا خود حق را ای  
 هر چه آن حق است و در حق است حق حق  
 را ای آن حق بر حق است از حلال حق  
 یکدست تا حق حق یا حق نه مباحی که هر دو اشکلی  
 است بر حق عشق ای که آن که با حق یکدست کرد غیر  
 او که که در حق کافری اگر با خود ای مباحی  
 ای محکوم با طربا باش یا خوش عشق یا حق که خاطر  
 ترا حق از حق مماند که در عواقب عشق و محفل  
 حق نگو ای که رسته نفسی شد نفسی و در حق  
 حق و هر چه حق است از خود بروی شوی ای

جان در حق حق حق حق و از حق حق و از حق  
 نیست حق که از حق از حق است از حق حق  
 اما حق حق از حق است که از حق از حق  
 و این حق که حق را از حق حق و از حق حق  
 از حق حق از حق بانگ حق و از حق از حق  
 است و هر چه حق است و از حق است و از حق  
 و خلق خانه حق را حق و عشق را حق است  
 و هر چه حق است و از حق است و از حق است  
 بهر حق حق را خانه از حق از حق از حق  
 از حق حق است که حق حق از حق است  
 که هر حق حق حق حق حق در شاه حق  
 ملکوت یار حق تا از شاه حق حق  
 که کشف در حق حق حق حق عارفان را  
 از بند بروی بروی بروی بروی بروی  
 فقر حق حق و خلاصه حق است از حق  
 و حق است که از حق حق حق حق روح  
 مقدس حق است و از حق حق حق از حق  
 که جان اهل معرفت بدان ملکوت است تا حق  
 فقر آن توانست حق فنا شدی فقر لباس توانست



چند فقر فقیر شدی از فقر غنی شدی و فقر  
 چون رسم فقر تا فقر نماید و توانی چون فقر  
 در رسم نماید و فقر اوست و تو نیستی و فقر  
 اگر که و هر چه و هر چه است که فقر نزد فقر  
 رسم است و گفته فقری فقر فقیر است  
 حکوم در فقر که کسی را کوش فقر که بلباس  
 فقر و در آینه فقر آن تخلی میماند آن آینه  
 در غلاف غنی غایب است اگر هست شمار است  
 و اگر نیست هار است اما حقیقت صبر است  
 که صبر در صابری از صابر بگریزد و صابر  
 از صبر در وی بگریزد که صبر سهیل گشت  
 و سهیل گشت از صبر فقیر است و اگر نه صبر  
 شرک است و صابر با صبر شرک است که دعوی  
 بصبر دعوی بیو بیت است و آن کافری است  
 چون حقاقت صبر حلیت و صابر کیسیدر  
 قهر او صبر کردن از ناافر او شد در قهر او  
 کی بر آید که در صدمت صبر کردن از ناافر  
 اوست و اگر نه با قهر او کی بر آید که کل صدمت  
 است مبادی قهر را و صدمه را جان بی و بی غم

نماند

کند

کند صبر در لطف از نا قافی است و استناد کی و  
 اگر نه صولت قدوس صبر صابران نالی سرماییه  
 صبر یکبار در بلای اگر خواهند که هست و باشد  
 از نیستی فرایزدی بر جان جان کار دنا نزد  
 جانان بی جان غماند و از جانان بر خود دار باشد  
 آن صبر است صابران آن که اگر باشد در آخر  
 مشاهده باقی ماند و شرط صبر رسم صبر است  
 و ما در دم عشق از صبر بیکانه شدیم اگر صبر  
 نماید علم صبر معلوم است که عاشق بر همه علوم  
 محیط است اما توکل افست که چشم جانب  
 بر فراغت حق افست تا حق از غیر حق فارغ آید  
 و راه از وید ویری و در رسم نوی که اگر رسم  
 و انگری در توکل کافری و اگر از وید و نوری  
 موحدی توکل باریان یقین است که از بحر وجود  
 بردن توکل دارد و انوار حقیقت در و بکار د  
 و شمهات یقینانی بر دارد تا با نارس و حجت  
 فضول نفس اسوده ماند چون منظر و حجت  
 محفوظ عصمت اوی معصوم حق کی بغیر او آدم  
 شود اما نیک بکه کن که هر که توکل بر او کند در مباد



عشوه منم بودست و اگر نه صمغودار در که حق  
ازان توانست پیش از وجود تو و یا وجود تو و بی  
وجود تو که تو بر حق توکل کنی هر که از همتی در  
آید حاجت مند توکل نماید که توکل کردن کوی اند  
غیر در آمدن است و اگر نه جان با خواست است  
و حاجت مند هم توکل نیست که نه و قوی بکانه بود  
و اکنون آشناست که از غیر بدو توکل کند و نشان  
بر آید که است بر هم توکل در آمدن و اگر او  
سرمایه عاقلانست و ثبات دل مقربانست و  
مونس دل عارفانست و هم از عبادت و کفایت  
مربدانست و حب واجدانست و سرور سخیانست  
و جویو مران از اذیت و عروس مستاقانست و است  
که گمیا جان آشفته بجایوم آن که در و قایم  
تجلی سر توکل دارند که توکل جاد جفط غایت  
که بر روی خوبان معرفت فرو کرده است تا ایشانرا  
بر شکل از غم نکه دارد اما حقیقت رضا صفت  
اوست و آن صفت آنکه تراست که تو در صفحتش  
مافی و او را بدو بشامی و از خود با و بردازی  
و حکم با حکم بری که محکومی و حوز مرغ رضا

از

از ایشان عزت او چون برید محل خوش طلب  
کرد که جان جان است متر فر فر شد و خنجار  
معرفت در باغ جان مردان حویکانه یافت  
مستوحش شد از نامردان مستوحش جنج و  
فرع نفس یافت رضا شه رافشان آمد رضا  
از و و رضا بدو و رضا در و رضا از و رضا  
المت و رضا بدو عارفی است و رضا در و  
سوخکی است و رضا بدو سکون است و در  
مشاهد رضا در حکم شاید و رضا در حکم نشاید  
که اگر راضی شود و خرسند شود و هر که خرسند  
است موقوف است و هر که موقوف است از  
اسرار بیرونست طفل است آنکه راضی است محقق  
است آنکه نه راضی است راضی نشود اگر  
تو راضی شوی او راضی شود اگر تو راضی نشوی  
او راضی شود آنچه مادی است رضا است  
آنچه اشها است نارضیا است رضا آشتی  
جوا و ترا پسندید بدو بدیت تو پسندی  
او را بریو بدیت و نارضیا آشتی هر چه  
غیر و باقی از آن بگذری که در شرط ره روی



ایستادن کفر است این قدی است نشان  
معاملات که در روان راست و حقیقت  
آن در کشتن ناید زیرا که ما را تعجیل است و کار  
و راه کفر و کوی است اما این نوعی سکون  
دل یا یافت و اگر نه کار از معاملت بیرون رفت  
که عشق از فهمها دور است اما معاملت به قسم  
است قسمی عام راست و قسمی خاص راست و قسمی  
خاص خاص راست آنچه عام راست نهی است و عشق  
است و آنچه خاص راست تطهیر افعال است و آنچه  
خاص خاص راست تقدیر است بر این است بحلیان  
مشاهده او از من هر سه بیرون اند زیرا که  
از کلی طبیعت نصیحت است و صیقل است و صفا است  
شدن از رسوم مقدس شدن بر شریک و هر  
عشق نشان از صرف زمین بیرون رفتن آدمی  
صورت اند و صفای صفت رسوا که بود و حق  
روشن اند سبحان الله چه قوم اند که زمام  
عبودیت بلیع عیش و شغل خدای بغارت کنند  
و هر قدم فرورفتن کاشکی که ایشانرا از این  
سویختگان که هم در ایشانند و از ایشان

باز

باز مانده اند ایشانرا یاد آمدی  
این لکرام اذا ما سئلوا ذکر و  
من كان في الغم في الموضع  
بلغوا الله وایا کم مقام العارفین ایشان  
**مطلبه بیان المشاهده و المشاهده**  
اعلموا الخلق را حکم الله خالق المکاشفه  
و وقایع المشاهده که مقام مکاشفه خصوصیه  
انبیاء صلوٰت الله و سلامه علی نبیّنا و  
علیهم اجمعین و مخرج رسل است و منهاج اولیا  
و مکاشفه بود از مقامات و حالات باشد  
مرا منزه و خیر او این صفت بعد از استقامت  
و جودید آید که در مبادی و حدیثها یافت و  
در این ناختمی است زیرا که اثر سکر است کشف  
شود و بود الا بر نفس مداحی و توان اسرار  
که عقده کشف نور حقیقه در آید و روح را دید  
حقین بر دهد از غیور عیان حق تا بدیده حق  
حق را ببیند و طرق کشف بر روح مقدس را که  
روشن شود که از غبار حروف بیرون آید و  
نصیر او و در اندر آید و تم انشائیت در



شوق شمع بگذارد و در صدمات تجلی نیست  
 شود و هم سخن تجلی نیست شود تا از حق تعالی  
 بگذرد پس بی رسته و وجود حق بیند چون حق  
 صافی شود اول در راه و روش کشف عالم جمیع  
 برنگ روحانی بیند و در ملکوت جان عرایس  
 اسرار روی بدو نماید و قلایان فخر و ولای  
 طایع شمر بیند و اثر قهر قدیم بدیشان بنمایند  
 و روح باطن خود را بداند که آن چیست  
 و با کینت و در کینت و بیادگان حق در عالم صورت  
 که رونق اندازد مجلس اقامت و نواهی بنمایند  
 و در آفاق صورت قمر که از کار و افکار جدا  
 کند و با طراف جان در کوه سار التماس بود  
 احدیت لباس آن کوهها بیند و خود را  
 بیند و با حق خود را بیند و بکر و بکر و معرفت  
 در معرفت بیند و خوش بکر و معرفت بیند و  
 هر مقام که معلوم است عارفان را حق بدو ظاهر  
 شود و سر ملکوت صغر بدو نماید باز همش  
 از خود بیرون شود و در عالم آیات و ضایع  
 در آفت و لباس قدیم بر وجود کون نکراییه بیند

و آیات

و آیات در حق محو بیند و آیات حق را بیند  
 و اشکال آیات خدا که هست نماید در اشک  
 بر ملکوت تیری افتد و اشباح و ارواح انبیا  
 و اولیا بیند و بحسب توان بیند و بحسب اهلیه  
 بیند و طوطی بقای بیند و کرویانی و روحانی  
 در دایره خضر بر نشان بیند و شکر جان و  
 عاشقان ملائکه حق افشان مید و نور در نور  
 و بهار در بهار و عظمت در عظمت در آرزو کند  
 تا با حال صفات بسید بملاقات خانه قرب  
 رود در مجلس اخفی هزار کرامت و سر عروسان  
 تجلی بیند پس ضوالت سیاحتی مصلح عظمت  
 بروز آید و یواحق کند و بقای ربوبیت  
 از حیرت جای بردارد و بی خوف و رجا او را موش  
 خویش کند و خورشع عاشق کند و بحسب محب  
 و جلالت شتاق کند و بحسب شتاق کند  
 بوجه کرمش باقی کند و بقدرت ارادقا سرار  
 صفات بدو می نماید تا بیک صفای گیرد و قوت  
 ادراک اجلال ذات پدید بیس بحر قش رساند  
 تا اولهش بیند آید بی معرفتش دستبرد و

شوق

انوار

جلال

بیشوقش



و پس قدم رساند تا مشاعر قدیم بیند افشا  
 انچه صفت شود بر بقا بقاش نمایان آید  
 کوه شود هر که معرفت و جناح حکم در سرا  
 برده الوهیت جولان کند تا جلال تر جید درو  
 رسد و اصطلاح حق خویش از او نخواهد تا  
 نیست همتش کند و همتش نیست کند و خفت  
 انبساط او را دست گیرد و با دست حق کساح  
 شود تا از ناز سیدگی و با تمامی در انبساط  
 بیاشد پس عزم اتحاد او را از دست اند تا  
 بی خود خونیانی شود و از خود فانی شود همه  
 حال از فنا پیرو و لید و از خود خونیانی شود و بی  
 خود خونیانی شود و از خود خونیانی شود و بی  
 آید و هر هر وقت با سلیع عشق بلباس جمال  
 بدیده و دیده اش پیش خداوند تا بهر وجه کرد  
 بی شئی و آید و همه خویش کند که عشق بلباس  
 حسن در صفات اکم بیند که عشق و خود چون  
 خود بیند که عشق عیان بیند در میان که عشق عیان  
 بیند در عیان که عشق عیان و بیان بیند در  
 مجهول بیند و در معرفت و پیش معرفت بیند

که

که بسوق ملاقاتش بیند که در وکالت خیالش  
 بیند که عشق خیال محال داند که عشق سائید بیند  
 که عشق رفته که عشق جلد بیند و آن خدعه باشد  
 که عشق خیان بیند که بی خیالی بیند که مشبه شود  
 که معطل شود که یکا فزی سر بر آورد و آن آن  
 غلبه عشق باشد که در شریه کافر شود که  
 در اثبات مشبه شود این عالم با خودی است  
 و در خودی نهان در نهانست و عیان در  
 عیانست علم جهلت انجا که کویم خلوت در  
 ستر مکاشفه و در انوار مشاهد در هر یک لحظه  
 صد هزار لب و لسان است قدیم و حزن اندک و  
 خلوق ابدی در عاشقان تجلی کند تا اشیان را  
 کربان و فدا کند و سوزان و کدازان کند  
 و همام و عطشان کند در بحال کوی که همه  
 یافتند و همه یافتند و خود عزیز شد  
 آینه کلام مفسر در آید که قدس را روح از  
 قدس را دست و پستی اشتیاق از فقر او است  
 ایها المنکح عشق با جهلا  
 عمرا لله کیف یلتقیان

جمله علم است



ما استقبل  
استقبل

همی شامیه انما ما استقلت  
وسهیل اذا استقل عیان  
اما مکاشفه و مشاهده بر سه قسم است  
عام را و قسمی خاص را و قسمی خاص الخاص را اما  
مشاهده عام در مکاشف و مکاشفه و مشاهده  
اشان را انفتاح خاطر و مضیق باشد با نواب  
یقین تا روح محبوبشان که که آثار انوار ملکوتی  
و لمعات بروق جبروت بیند تا بدین نور دید  
معاملات مستحکم شود و مرام دلشان از غلا  
هوا بر وزلند و وقایع حکم در غیب خورشید  
بنمایند اکثر مکاشفه اشان در خواب و میان  
خواب و بیداری باشد زیرا که ایشان از حلا  
اسرار و خفایا احوال معزول اند و اما مکاشفه  
خاص آنست که حق جل و علا از برای بختیلا  
بهر لحظه در مراقبه این جواهر دار بر سر لی  
ملکوت در آید و آن بر مع غرة بصفای صفا  
خویش پالید تا ایشان بدیده لاهوت دنیا سوت  
لا هوت دل پیوند و در حرة خضرة بغیب  
فروشوند و غراپ احوال و عجایب افعال از حق

پایند

پایند اما مکاشفه خاص الخاص انفتاح ابواب  
سرای ارواح است و ظهور ضیاء شمس صفا  
است و کشف قدر قدس است و ارتفاع از لیا  
و ابدیات است تا خداوند را بی هم خدای بینند  
و با او بگویند و از و بشنوند و حق مکتوبات  
سر خویش بر ایشان پیدا کنند تا در مجلس  
یکدایی با نفراد حق منفرد شوند و از حضرت  
قدیم صفت و شاد پیروان آیند و شهر نعمت  
بغار شد و دست بشطاحی و عیاری بر آورند  
این باب نه هفتاد و سه است یا هر خوش  
دل است این باب را اسرار اسرار توحید  
و رجال پیایان تفرید است یک خدای ازین صفت  
جهان اسلام و ایران زیرا که نه هر کس راست  
ونه با هنر یا یافته در میان توفان بهادر  
عشوا آمد دل فر اجاتان داد  
معشوقه زمان خویش را اجاتان داد  
زان گونه پیامها که او نهان داد  
یک خدای صد هزار جان شوان داد  
بذقی الله و ایام شرف المکاشفین و حضور

مکنونات



مصور



اعلیٰ اخوان زادکم الله فم الخطاب مقام  
خطاب خلاصه جمله مقامات است و ضروری است  
است و مشهور اسرار است و کفایت مال است  
و پرورش اوج است و عنش مشکلاست و در  
همه مقامات از بدایت تا بنهایت خطاب است  
و در مدایع سعد انهر نفس خطاب است مکتبی  
که آن منفیخ نشود الا خطاب از مقام توبه  
تا بمقام مراقبه هزار مقام است و بختی در  
در هر مقامی هفتاد هزار خطاب است با مقام  
بر مرد مقام شود توان از خطاب است از مراقبه  
تا به معرفه هفتاد هزار مقام است و بختی در  
هر مقامی هفتاد هزار خطاب است که اگر یکی از این  
اهل مقامات بشوند جمله کافر شوند و از  
مقام معرفت تا اسرار مکاشفه هفتاد هزار  
مقام است در هر مقامی هفتاد هزار خطاب است  
که اگر اهل معرفت تا آن اسرار مطلع شوند همه  
بریشات شوند و از مکاشفات نابصر و مشاهده  
تا مقام هفتاد هزار مقام است در هر یک

مقام هفتاد هزار خطاب است که اگر یکی از این اهل  
مکاشفه بشوند جمله معطل شوند و از مقام  
مشاهده تا مقام توحید هفتاد هزار مقام  
است که اولش صحو است و آخرش اصطلاح  
است و ساحلش فنا است و لجه اش  
بقا است و جواهرش رجا و بسط انبساط  
است و سکر با سکر و صحو با صحو و در هر  
نفس صد هزار ریز در هر نفس است حوی  
یا موجد که اگر یکی از این اهل مشاهده بشوند  
همه مشبه و از توحید تا بالحداد هفتاد  
هزار حجاب عبودیت است که اولش نیستی  
است و آخرش هستی و در هر حجاب هفتاد  
هزار اشکال التباس است در هر لباس صد  
صد هزار عروس حسن اسیر و عروس نور اصد  
هزار زبان سر است که آن همه بنطولا نریالی  
با عاشق فانی شوند که اگر یکی از این بگوش همه  
موجدان رسد همه کافر شوند و حود سبند  
اهل حقا تو حقیقت اتحاد همه خطاب شوند

تا بجای رسد که خطاب نیز بخیزد که اگر خطاب  
 بود دومی تو اخلاص که خطاب منقطع شود و  
 همه محو و با شد تا کار تمام شود پس نمودت  
 نیز بخیزد که آن هم نظر محبت است چون سکر در سکر  
 افتد آن نایبها همه بگذارد و در صحرای صحرای  
 و بقی الصحرای و السکر همه خود را بیند آنکه همه  
 با خود گوید و آنکه کلمات این باشد که ایا انا اینجا  
 سبحانی تا بدینجا است علم معارف و آنکه سق  
 و علم صمد و منقطع است بلی آن بیان بسیار ازین  
 حلال است خطاب و روفق احوال است بعضی از  
 و در حجاب و بعضی در مشاهده افتد و بعضی  
 خنجر و سیلت در وجود و جد با روح مقدر  
 گوید و بعضی بزبان تعظیم با اهل عشق گوید و  
 بعضی بر طوایع توحید با متفردان محبت گوید  
 و بعضی بزبان الهام با دانشان معامد گوید  
 و بعضی با کم شدگان بنطق شفق گوید و  
 بهر زبان سخن گوید و در هر مقام سخن گوید  
 نه با همه روایت گوید که با سیران و سرور  
 گوید و با سیدان گوید و با عاشقان گوید خطاب

آن  
 رفتند

انباء

انباء مریدان راست و خطاب اشتاق مجربان راست  
 و خطاب انفراد عاشقان راست و خطاب وحدت  
 عارفان راست و خطاب اتحاد موحدان راست  
 بنطق مجبور یا عاشق مجبور در سماع مجبور یا  
 اهل سماع هزار هزار در مر در مر دارد  
 همه میخ احوال و اسرار است و متعجب اهل  
 مشاهده و مکاشفات است در عین جمع با  
 روح گوید در صوفی صحرای دل گوید و در صفات  
 صفات با عقل کل گوید و در قهریات با نفس  
 گوید خود گوید و از خود گوید و با خود گوید و در دلت  
 را زیان گرداند و آن همه با عارف باوید از اول  
 درجه محبت تا با آخر درجه معرفت توارش  
 در توارش است و گذارش در گذارش خون محبت  
 گوید خوف اقصا کند و خون بطور گوید حسن جا  
 آورد خون محبت گوید مستی تولد کند خود محبت  
 گوید همتی روی نماید اگر نکوید بنماید و اگر بنماید  
 نکوید جاکویم رفیق من متحمل است و اگر نه این  
 فصل بصد غرر مال شوقان گفت اگر اوقات انقضا  
 کوچی از بدایت تا بنهایت سطوح زانی بکمی نامفلس

بگفتی



زمانه از بی خبری باز دستندی لیکن این قدر  
 بسنده است از یافت **مجهولی** که بنمودم  
 تازه روانرا این قدر آسان باشد اما خطاب  
 بر سه قسم است قسمی خاص را و قسمی خاص را  
 اما خطاب عام در معاملات باشد و آن در  
 نهاد انسانی است و خطاب خاص در حالات  
 است و آن از ورا و حجاب است و خطاب خاص  
 الخاص در مشاهده است و آن در مجالس  
 بی حجاب اهل خرید از حق بزبان توحید بشود  
 این لطافت گرامیکان راست که هر دم برای  
 خاموشان متوقف سر دارند و حاضر حال اند  
 نشود اکل بل خود است و بشنود هر که بی خود  
 است ازین حدیث محبوب است اکل در حدیث  
 است پیکانه است ازین آنکه پیکانه است  
 آشناست اکل آشنا نیست و زیبا با نواست  
 این گفت و سمع است ازین شنید و علما تراست  
 این علم و دیدگان است این دیدم نگویند با  
 با توانان که فشنوند و ندانند و اجبت در  
 هشیاری بر هشیاران که چون توانند نگویند که

عام را  
و قسمی

ش  
ار

لازم است

لازم است برستان که چون توانند نگویند برهد  
 هر که نگوید و نرهد هر که نگوید اگر گوید یا خود  
 گوید و از خود گوید چون با خود باشند یا همه  
 نگویند چون عاقل باشد بدین کلام بخیل باشند  
 و چون نه عقل بوند در حق شیخی بود اهل  
 اهل تکیه با اهل تلون اگر گویند مشبه باشند  
 و اهل تلون اگر با اهل تکیه گویند معطل اند  
 ای عقل اگر جد شریفی بودی ای دلزدگی بگرد و همچون  
 در بره آن نکار دیگر کون شو نه چشم را و یو زیان شو  
 رزق تو الله و اما کم صرف الخطاب بلا غنا  
 ابکی الو الشرف ان کما شفا ذلکم  
 من جاننا الغر بخوف القبله القابل  
 اقول بل الختال چیز از گم  
 خوف از قیام ما بالخند خال  
**فصل فی بیان السماع** اعلو اخوانی زادکم الله  
 طیب العیش فی السماع که قواعد سماع انواع است  
 عاشقان خور و آنرا بدایت و نهایت است  
 و تلذذ ارواح در آن مختلف است و فوق مقام  
 روح مقدس از آن لذت توانی یافت ولیکن مینا

عاشق

خون شو

شو

بش

نشود الا اهل سلطنت و در معرفت زیرا که صفاتی  
روحانی با طباع جسمانی مختلط است تا ازان  
دشمن مهذب نشود در صحن این مجمع نشود  
بلکه جلالت موجودات آنجا هستند از حیوانات  
مایل اند سماع زیرا که هر یکی را علی حده در خور  
خود روحی هست که او بدین روح زنده و آن روح  
بسماع اینست و سماع استرواح حله خاطرهایست  
از افعال بشریت و هیچ است مرطوب آدنی  
و محوکل اسرار را فی است بعضی رفته است  
چون ناقص است و بعضی را عبرت است خوف  
قام اند نشانند آنها را که بطبیعت زنده اند  
و بدل مرده اند که سماع شنوند که مملکه بار آورد  
ایشان را و اجساد است ایشان را اکل خوش دل  
استان زنده یافت و نایافت خانان که مستمع  
سماع باشد که در سماع صد هزار لذت است  
پیکر لذت از آن هزار ساله راه معرفت توان برد  
که آن به عبادت میسر نشود هیچ عارف را  
و مایه طالب سماع را همه عروق شہوات از  
شہوات دقیق باشد و از صفا عبادت بر نور

باشد

باشد و بحال در خفا حاضر و مستمع باشد با ارفقه  
تفسیر در سماع دور باشد این مسلم نیست مگر  
اقویا عشق را که سماع سماع حق است و سماع  
از حق است و سماع در حق است و سماع بر  
حق است و سماع با حق است که اگر یکی از اینها  
افزاید با غیر حق اصناف کند کافر است و راه  
نایافته است و شراب وصال در سماع نخورده  
است سماع بی نفس شنوند مریدان صحبت  
سماع عقل شنوند سالکان شوق سماع بی  
دل شنوند شوریدگان عشق سماع بی روح شنوند  
آشفته گان اخفی که اگر بدینها شنوند از حق  
محو بمانند اگر بنفش شنود زینتی است  
اگر بفعل شنود معتبر بود و اگر ببدل شنود  
مراقبات و اگر بروح شنود حاضر است  
سماع و رای حضور است و هشتاد و سه است  
حیرت در حیرت است در آن جهات رسوم  
منقطع است عالم جاهل است و عاشق فانی  
سامع و قایل در نیم عشق هر دو یکی است  
راه عشاق حقیقتش با سماع است و حقیقت



حقیقتش نه سماع است سماع از خطا است  
و بی سماعی از حال است چون نطق است و غیره  
چون اخیر است قرب است چون سمع است  
بی خبر است و بی خبران در دوائی اند از سماع در  
سماع خود معقول است و امر و نهي ناسخ منسوخ  
در اول و هله سماع همه ناسخ منسوخ است و همه  
منسوخها ناسخ سماع معناه که حقایق است  
و آن عارفانرا مقسوم است بعضی بر مقامات  
شنوند و بعضی بر حالات شنوند و بعضی بر  
مکاشفات شنوند و بعضی بر مشاهدات شنوند  
چون در مقام شنوند در عتاب اند و چون در  
حالت در مآب اند و چون یکشف شنوند در  
وصال اند چون بشاهده شنوند در حال اند  
از بدایت مقامات تا نهایت مقامات هزار هزار  
مقام است که در هر یک مقام هزار هزار سماع  
و در هر یک سماع هزار صفات در آید چون تعبیر  
و توحیح و فراق و وصال و قرب و بعد و حرقة  
و هیجان و جوع و عطش و هیمن و خوف و  
رجا و عترت و زلف و وله و دهشت و صفا

و عصمت

و عصمت و عبودیت و نبوت که اگر یکی از اینها  
بیان همه زهادت کند نه اختیار جان از ایات  
بر آید و همچنین از اول بدایت احوال تا نهایت  
احوال هزار هزار مقام است که در هر یک مقام  
است که در هر یک مقام هزار اشارت است در  
سماع و در هر اشارتی انواع در دست مثل  
محبت و شوق و عشق و صفوت و تقوی و محبت و  
که اگر یکی از اینها بدیده مریدان بگذرد همه را  
سرازن تن یکسازد و همچنین از اول کشف تا نهایت  
کشف در سماع نماید در نمایند که اگر یک  
نماید همه عاشقان پستند چون سیمای مقام  
شوند و همچنین در مشاهدات صد بار صد هزار  
صفات در آید در وقت که یکی از این هزار لطافت  
در عارفها پدید آید چون معرفت و حقیقت و طوایف  
و بروز و لمعات و انوار قدس و هیبت و قلک  
و تلویح و قبض و بسط و شرف و طمانینت او را  
بغیر غیب افکند و اسرار بدایعش نماید و از  
سرور و قی در بهشت مشاهده از اشجار صفات  
مرغان بانوا یا الحان قدیمی سرود سردی پیش

جان جان بش بگویند که کل قول از آن عارف را از بند  
 فنا کند و در خدای باقی کند و نهاد از و بستاند  
 و نهادش بدهد و خودش آشنا کند و از خودش  
 بیکانه کند و خودش عارف کند و خودش گستاخ  
 کند و از خودش بستاند و در عین جمع بر کل خود  
 پیروفت آورد و نهان نهان با او بگوید و مقام  
 عشق از زبان در دشت بشنود گاه گوید که منم  
 و گاه گوید که من توام که هوش در فنا باقی کند  
 کاهش در بقا فانی کند کاهش بر آید کند و  
 کاهش با حق آسایش دهد کاهش بهر جام خود  
 خسته کند کاهش جان بالتبا سوزند که کاهش  
 خواند کاهش بر آید کاهش بنوازد کاهش  
 در صوفی عبودیت افکند کاهش در عین ربوبیت  
 افکند کاهش بحال مت کند کاهش جلال است  
 بست کاهش در صحرای آورد کاهش تلکین بخشد کاهش  
 تلون بخشد کاهش بمکتب سماع جان بشنوند  
 کاهش بقلعه طوارق نور که یزالی از طوارق احد  
 بر بام کبریا بباد شاهی بشاند کاهش در هوای  
 از لب بر قدوسی بر و از دهد کاهش بمقراض

تنزیه

تنزیه جناح هفت در هوای هویت بر آید این همه  
 باشد در سماع و زیادت و انکس دانند که در عین  
 شهود از حسن شهود در حضور و حضور از عین  
 قدم بر خجسته علم شراب الغث ستانند و قول  
 سبوحی از قلق قدوسی در غیب و با قشوع طقه  
 بشنود دانند که کجاست اینجا سان آن تدا شد  
 نه نار سبیلکان راست این خبر که مشید شوند  
 و نه پیکانک انداخته است این خبر که معطل شوند  
 که این میراث و سویت و رز عیسویت و  
 حرف آدم است و خلعت خلیل است و کام یعقوب  
 است و درد اسحق است و تلکین اسمعیل است و  
 الحان داویدی است و آشنای نوح است و  
 کریمین یوسف است و عفت یوسف است و یزالی  
 ایوب است و مداوای یحیی است و خوف دکیا  
 است و شوق شعیه است و مکاشفه شاهه  
 حبیب است احمد و محمد صلوات الله و بر اله علیه  
 و علمهم اجمعین این حدیث رضانا الحق است  
 و حقانوق سیمانی است سری سقطی راست  
 حقیقت سماع ابوبکر و اسطرانت نطق سماع

قول



شنبلی راست دو سماع سماع مباح است مر  
عاشقان احرام است مر عامیانه و سماع بر  
سه قسم است قسمی عام راست و قسمی خاص راست  
و قسمی خاص لخاص راست عام بطبیعت شود  
و آن مفلسی است خاص بدین شود و از طایفه  
است خاص لخاص جان شنوند و آن مجنون است  
اگر شرح سماع کوم ترسم که در جهان فرج کونما  
شکل آید زیرا که اگر خرابات فزای آم و سستی بقا  
آورده ام اگر کوم بی نهاد کوم که اگر از نهاد کوم  
در خورد نهاد کوم مطرم حق است و از کوم  
شاهدم حق است و او را بنام کلام نوا و عذبت  
المتاست با مرغان آسمان از کوم  
تغیر با مرغانی عند کل غربت  
**رقی الله و یا کم شرف اهل السماع**  
**فصل در معرفه الایمان** اعلوا الخواص را حکم الله  
انوار الوجد که حقیقت وجد از انوار خلقی حیا  
شود و این صفت وجد است و خلاصه کار است  
و جان ربایی مریدانی است که ایشانرا از آفات بشریت

مطلق

و اطلاق طبیعت محو کند و بخلق روح مقدس  
از انفال انسانی و شیطان حقیقت کند تا فوق  
العالی و هوای اسیران نرد مقام قدس برسان  
کنند و از درجه ها و ملکوتی انوار جبروت بنشیند  
و از بقا است و شادان بان گردد و قوت دل از  
مفرج جلال و جمال پیا میزد و دل بحد شوق  
خوش شود و جسم از بجهان دل باطن را بدر  
آید بیاد و وجد از بن طرف بر خیزد که وجد  
یعنی جدی است و حقیقت سلب است و بر تو  
مشاهده است و عکس صفت است که جات  
مهر بان در عشق لا یزالی آورد و جان نفس  
اقار به بشا بد تا با زبان بخوبی بی نحت بیاید  
منزله بر عاده و مراقت بنشیند و نجات  
جویند و منور باشد که قطب عالم شود  
گاه بحال و آیه شود گاه بصفاة جلال شود  
گاه از فقه گویان شود گاه در قرب سلطان  
شود گاه از حسن متوجش شود گاه از هجران  
خوشدل شود گاه از خود بیاد گاه با خود بیاد  
گاه بر حق بنیاد گاه نیست شود گاه هست شود

و اطلاق

فصل در معرفه الایمان  
صد هزار دریا بر نور است از وجود خد جل  
جلاله که روح مقدس در آن دریا ها قوامی  
می کند و هر نوعی که بر صورت عارفی است  
اتقان حقیقت نور تجلی می کند و حیدر دیوان  
ادب است در خرابات عشق بتغیث  
کوف بر دارد و بشطربوینت کتاب شرع  
بر خازد بر قص دلها آگاه و بران کند و جانها  
مریدان فرج زنده کند روح الامتو جانها  
که با فشار کسوف حق جانها اسرافیل زما  
اند که خون بالک کشند گاه عیالند و گاه  
زنده بر موز حقائق وجد شوخ از امتور  
کنند و مستور اول شوخ کنند در حرکات  
تصنع نیست و در سکنا نشان تکلف نیست  
عبادتشان نواحد خواست عارفان  
حرمت مر و فلبان او وجد نفس زنده  
قبول نکند وجد با غیر حق نیست از وجد  
انحال حق بر چیز خون روح را لایق و در پاید  
کی نیند او را هر یکانه هر که مایل است و خوش

اورا

اورا و حیدر سل محمد مرادش مکاشفه است  
در مراقبه میراث غطا است میراث  
انوار است میراث قرب است میراث  
خوف است میراث رجا است میراث  
یقین است میراث تکیه است میراث یقوت  
میراث تحقیق میراث صحبت است میراث شوق  
المت میراث عشق است میراث کشتی است  
میراث مشاهده است میراث حسن است  
میراث جمال است میراث جلال است میراث  
عصمت است میراث توحید است میراث تجرید  
است میراث فقر است میراث همت است  
میراث خشیت است میراث و حد است میراث  
سلطنت است میراث اتحاد است میراث  
ربوبیت است میراث انانیت است میراث  
قبض است میراث بطل است میراث التماس  
است اربع جمع است از جمع جمع است از  
عیان عیانی است ارفافنا است از بقا است  
محض محض قدم است صرف التماس است از  
صفات صفات است از ذات است از طلوت

تشریف



گاه ساکن شود گاه مضطرب شود و این اهل  
 وجد از حجاب مشاهده است که دکانی فریب  
 شراب توجیه خورند و از عرضه تجرید  
 نزد و خلقت بزند گاه بسامع قلند شود  
 گاه از بسامع منفرد شوند قریبشان درین  
 وصال بعد است بعدشان درین فراق  
 قریب است محبان را همچنان است و عارفان را  
 همان است اشراق شمس اشراق قدیم از  
 جان ایشان برآید و عالی کنند ایشان را گاه  
 گاه در توحید خدیج رسد که بی سامان  
 شوند اگرشان در بیداری یاد آید از یاد  
 بی یاد شوند چون از ذکر بیرون شوند و احد  
 از ذکر غنی شوند موجد با فاجد می و موجد  
 و جلد یکتا شوند اگر و جلدش رسد و اتحاد  
 با غم نیکوست می و جلد شود و بی غم شود اگر  
 متخل شود رند بوجد است دل مریدان اسفند  
 بوجد است جان عاشقان آسوده بوجد است  
 قید با فیلح است معشوق قدیم با و جلد  
 حاصلی حاصل نیست ملقه بهیولیت از جوده

نجان

بنجان در میان شراب و حق است که در وقت حاجت  
 بصاف صفا دهد صوفیان را تا از عده بیرون  
 کام کام نرفی در کام می کام نرفی و جلد اول  
 آفتاب قدر است که از طالع انزلی برآید و جلد  
 بر خیزند در قریبشان حریف بگردند و بافتند  
 چون بدوند در صاعقه توجیه اند چون بگردند  
 در حین اند و چون بخندند در مشاهده غنی  
 اند چون دست زنند در صبح صادق مکاشفه  
 اند چون بگردند در خطاب کند چون بگردند  
 در عتاب اند چون نیست شوند در صفا اند  
 و در صفا اند صفا در معرفت جامهای ایشان  
 با جان ایشان محرق کنند از جلد هویت  
 چون گردند در صفا اتحاد ان اعراض و جلد  
 در میان و مکان متن شوند و بولایت جلی  
 در آمد نور نور بپشت از ابد ال خاتیم  
 شوند و از خود بکانه شوند جانشان بلند  
 مشاهده نرم کنند گاه در خود محرق شوند  
 کعبه و مکان از کوفت پای ایشان در و جلد  
 کربان بار شود دل مریدان و جلد در عین

۳۴  
 طبع انداز قافیه طالع انداز  
 سوز حریف بپشتند از انداز

لله



حال است از خطا خطا است از اول و  
 است از حب حال انی است از مقام  
 خانه قدر تشنه از خنده معشوق است  
 از توبه معشوق است از خلق معشوق  
 است از عذاب معشوق است از خرابات  
 معشوق است معشوق با معشوق است  
 معشوق از معشوق است و معشوق  
 معشوق است از تفرقه در جمع است از  
 تفرقه است در عین خانه انفراد است از  
 سماع دوست است از کلام دوست است از  
 سر دوست است از دوست دوست است  
 از توفیق دوست است از همه از همه  
 است و وجدان همه است راه بر وجد  
 است بدلت از وجد است نهالت از وجد  
 است و اجدان از ضلالت وجد است از ذکر  
 سان وجد است از فکر شان وجد است در  
 زحمت شان وجد است در وحدت شان وجد  
 است بر ملا شان وجد است از هزاران  
 وجد است از سکان شان وجد است از آستان

شان

شان وجد است از خاموشی شان وجد است  
 از سرود شان وجد است از لوی خوشی شان  
 وجد است در روی شاهان و در چشمه  
 شان وجد است در وقت خوش با حریفان  
 باز شان وجد است از همه سماعی شان وجد  
 است از حرکات عالمیان شان وجد است از  
 همه کلام شان وجد است از الحان مرقیان  
 شان وجد است از یاد جوانان شان وجد  
 در صفای عبودیت شان وجد است با سماع و  
 و کوه و صحرای کلوستان شان وجد است از قلب  
 ارواح بیدارین از کار شان وجد است در  
 گفتنیان وجد است از جان اگر چه بصد هزار  
 سال گویند و نگویند که وجد را نهایت نیست  
 زیرا که موجد را غایت نیست داد آنکه آرد  
 و قادر آنکه انداخته باشد در حال وجد  
 را ادبیت از دست و صد انفراد است از کائنات  
 پیرانیت از ریاضات کمالی وجد است در وحدت  
 و امتحان وجد در فقر است و خلقت غاسق  
 و پناه مستانت و خیر عه مجافت و یابین

در حال وجد است از همه سماعی شان وجد

استادان

صادق است وجد شغفت حق است مر جان اولیا  
 مطببت کند اوقات عاشقان را بسندیده نیست  
 آن حرکت که دل آشنایان طریق بدان میباشند  
 در وجد صدق به رفته باید که محمل که زیادت  
 در حرکات و اجد اگر باران را سر کیده او کرم  
 نیست اگر کرم کند او کرم است نهاده و جود  
 در آمد عاشقان را در سوزش و گدازش آورد  
 مغفالت و نکل زنی گفتگو لکن نزد عاشقان  
 مغلش می شوند زبهار صباح غیبی می آن  
 مغلشان دیدن زبیر که دزدان رعایا اند  
 راه بخیرانه باد شاه نبردند و ندیدند اندک  
 بکرازی رسید و جد مرغ خلق است که از آفتاب  
 تغیر بریدم و باطل از خنده و طربان آن  
 تحسین احمدی بند در پیشور نامه حق بدات  
 محل فرود آمد و آن صلیق شاید در آن مکان  
 جای روی نماید حقیقت وجد آفتاب که شایع  
 شریعت مغفرت و اعلان منوات الله و الام  
 علیه محض حرکات او منکر مشهور نارسیدگان  
 را محال است و متواحدان را حرام است بر آنکه

الحا

انما عمل بلاست ماوی شیرانست سر حاده عاشقان  
 است صد هزار عیار درخت طایم حرم بار  
 کشته اقامه در تعلق سر و جلدان کافر اند  
 در نزول خلق همه عاشقان از دوست و دشمن  
 اند زبیر که خود را اند که خود اند در دم این  
 عاشقان ماه رویان طربان باید و خسروان فرقت  
 و شاهدان چیز و حجابان قیاس و موی قیاس  
 باید و باقی فرقت و میل نیست باید و بار خاق  
 افتاست که بر لب چشمه نیل باید رفت آن  
 حلیه افویا عشق را مسلم با شوق در محفل  
 همچنان این تعلق ایشان باشد آنها را مسلم  
 باشد که بعین یوبیت در عبودیت نکل شدند  
 و بعین عبودیت در یوبیت نکل شدند و عا  
 دولتی اند که در محکمت نقاء سبحانی برین  
 نطقشان انا نیت باشد وقت شان و وقت  
 باشد در سواد حیرت صامی اند و در بحر  
 حلال سکونت اند یا روضه کلاه باز اند  
 آن سروران یا روضه سرانند اند آن  
 گردنانش خوش خلد یاد آنکشان است و وجد



واحد بر سه قسم است قسمی عام راست و قسمی  
 خاص راست و قسمی خاص خاص راست عام  
 راست سوزش در سوزش است که خاص راست  
 سوزش سازش از خاص خاص راست سازش  
 در سازش است تمام است این فصل اگر جدا نام  
 است از نامهای تمامی است تمام تمام است  
 می نهم حذر نهم می نهم حذر نهم  
 الایاصیلخدی می نهم حذر نهم  
 لقنلادی سرک و جدا علی حذر  
 یارم زحایا قند آمد است  
 هم رکب خویشتی لعل بدست  
 کفتم صما از دست تو کفتم رت  
 کفتم از هندو که عا دد بیست  
 رزقی الله وایا کرم مقام الواحظ للحققین  
**فصلی در بیان سوره الاحقاف**  
 الله سیر الحقائق با حجة الارواح که چون  
 خلق بنا از عدم بوجود آورد الله بجهان توانی  
 وایوان خدا می بر کشید و دیوان ربوبیت پدید  
 و تمام مخلوقات در مراتب مفاد بر بنیاد شد و در

محذول روحانی صد هزار درجه است روح را  
 محض ملکوت که از این درجهها غیب محاسب  
 و بنایع ملکی بنده از آن محل صفات انسانی  
 فیض فرستد از درجه فیض انوار توحید پدید  
 و از درجه بسط صفت تفرید گیرد و از درجه  
 خوف در غایت عظمت افتد و از درجه محبت  
 آثار جمال دروید و از درجه شوق شوق  
 مشاهده پدید و از درجه عشق شربالافت  
 ستانند و از درجه قدم لطف فاش رسد و از  
 و از درجه ابد بجهان بقا شربان سرای عرصه  
 حق است که نا شاهد خویش در تحقیق هم تجرید  
 بود محل و حق است خانه علم است خلیف حق است  
 پست سرور است که خرد است که خیر حق است  
 طور موی است محل تجلی است ضیاء باقی است  
 بستان ما و دانی است تخت امانت شجاعت  
 معرفت است ثمار محبت است فطر حکمت است  
 و در وی مرغ معرفت است سرای نزول است  
 بحر عجایب ربوبیت است که در وی هر لحظه  
 از آسمان توحید لای معرفت بار در درج درج

پست معبود است طور تجوی است و درج مرفوع  
 است لاله نار روح است و سینه نوح است  
 سقف کبریا است و دروازه اشرف است یوار  
 تنبیه است و در میشر عرصه تفرید است پست  
 المقدر جافست و مزار جانات الحیات که  
 کاروان وجد متواتر است و سراسر وجد متتابع  
 است صدوق مهر است و محل مهر است از تو  
 تاب و خند یک از تو تا بعرض او و اسع ترا عشق  
 است ندید که دوست با و دیت نه بر عشق است  
 اگر هیچ ندانم عمل ربوبیت و از اش عقل کل دروان  
 بان پیغمبر بنده پیغمبر علم بطعرا کشی با پیغمبر  
 به ندی با پیغمبر با دوست با دوست با حق با حق  
 اگر اولد پیغمبر او را پیغمبر و اگر این را پیغمبر آن را پیغمبر  
 انام از هی و منزه هی انا لغز و حار جگند اندنا  
 فاد البصری البصری و اذا البصری البصری  
 از دل از قدرش شون کمتر که ما بعد ازین  
 از هی در عبارت نباید مگر که جاز با جاز  
 بگوید آنکه این بخواند از ما آن بداند اما معرفت  
 قلب بر سه قسم است قسمی عام راست و قسمی خاص

نامه وحدانیت است کاروان گاه نجات هویت  
 است ملکوت اصغر است نقاش خانه مکاشفه  
 است کارخانه طراز شاهد است بصورت  
 خرد است بصفت بخرد است بارگاه آمان است  
 از کون بر تفاوت او منور است خفا که گفت  
 عز اسمه فایز این بجهانها و اشققز منها  
 و حملها الانسان وقال تعالی لا یسعی  
 السموات والارض ویسعی قلب عبد الموت  
 و سیرش در دریا و صفات است زیرا که سینه  
 روح قدوس است که در قدس روح گاه در انس  
 روح گاه در عظمت روح گاه در قدرت روح  
 گاه در ابدیت روح گاه در ولادت روح  
 گاه در مکاشفه است گاه در شاهد است گاه  
 در قدم فانی است و گاه در ابد باقی است گاه  
 در عبودیت است گاه در ربوبیت است گاه در  
 جلال است گاه در جمال است جنانکه گفت سید  
 العالمین و امام العارفین علیه افضل الصلوات  
 و التسلیمات که قلوب العباد بین اصبعین  
 من اصابع الحزین قبلها کیفی شاکصی صون



راست و قسیمی خاص الحاصل است اما معرفت عالم بر  
 اخلاق و علم است و معرفت خاص با اشکال مکاشفه  
 در قلب است و اما معرفت خاص الحاصل با احوال  
 است در قلب قلبی که از حمله انحراف است  
 که الله تعالی بخواهد بر روح مقدس نماید آنکه  
 اخلاق دل بداند و افعال خویش را بداند و آنکه  
 اشکال مکاشفه بیند و صفات خویش را بداند  
 و آنکه انوار وجودش در یابد و خدای تعالی  
 بشناسد خلوق دل در تصرف الطاف است و مکاشفه  
 دل بر ذل صفات و نبود دل بر ذل صفات است  
 هر که خلوق آن عارف شود مومن است و هر که  
 بکشف آن عارف شود مومن است و هر که  
 ضرر آن عارف شود مومن است و هر که  
 الله و یا که معارف اینها را **بشری**  
 اعملا اخلاق را که الله لبث العقل بداند و جل  
 حلاله بخادم را محض هر که از جمیع مخلوقات  
 با نور عقل تا موافق آید در همه احوال طاعت  
 خداوند را که عقل آن عبودیت است و معرفت  
 آن عبودیت است عقل احکام راست و معرفت

اعلام

اعلام راست بنور عقل فرقان کرد میان حق  
 و باطل عقل و ذریه روح است و جازای وجود  
 است کاتب و حق و الهام است و نسیخ و دفتر  
 پیغام است اخلاق را بر او است و افعال را  
 معبر او است زاجر و سوار است و غاسل و سباح  
 است پیاع کار و از دل است و پیر و پسر جوان  
 کل است او است که تهنیت حواس دهد و معجز  
 طاعت کمیند امین شایع شرع است و حاجب  
 بارگاه و خدا است اگر نه او بوی سلاک بخار  
 آدمی در ملک بنظام عبودیت نبودی راست  
 آمد از حق و راست کرد باز از حق بخار کاخانه  
 ملکوت است که هر چه بیرون آید از حق  
 بوسیله اوصیای تعلق بیند و در لوح  
 خویش نقش اما عقل را چهار رقم است عقلی  
 غریزی است و عقلی الهامی است و عقلی  
 مجازی است و عقلی حقیقی است اما عقل  
 غریزی دانشی است که حقیقت حق جل جلاله  
 در نهاد تو آدم بدید کرد تا بدید غیر کند  
 میان افعال معلوم و محمود و بدید صد مخصوص

ج

است از جمیع جانوران و این محمود است زیرا  
 زیرا که بنفس خویش کارها مهم که متعلق  
 است به عالم جسمانی بدو ظاهر شود و انقوی  
 اشخاص است در طاعت و محل از عقل در صورت  
 بنو آدم مدافع است اما این عقل هم استراق  
 کند از عالم دل و علوم الهی از آن جای گیر و زیاده  
 و نقصان بدرد زیرا که بنفس خویش متعلق نیست  
 و حوز او کمال نباشد عالم طایع بنظام نباشد  
 اما عقل الهامی مخاطبات عقل است که خطبه  
 خطبه به مردمی رسد بدان افعال حق از  
 افعال خلق می داند و صنایع و مقادیر یاری  
 بدان می شناسد و جولان می کند خاطر نفوس  
 آن بندک در آیات حق و فیض حق زیاده  
 می شود و قدیم را از خلوت جدا می کند و  
 طواریقات فقر و لطف از حق ملکوت بیان  
 می کند و تهنیت اسرار می دهد و مقامات  
 را فراموشی می کند و حالات را کدائی میکند و محل  
 از عقل از وجود مردم صدق و کذب را است که  
 از فطنت ملک عالم و معلم می شود و اگر او نبودی

عالم

کوشش تحت او است و از معرفت کمال باز او است  
 حق تا او است و حق او است در خلوت از  
 نخی معزول است و در عشق نزد حق  
 مقبول است شرف عیان دارد زیرا که سخت  
 پیافست طغرا حق را در زیرا که خلیفه حق  
 در دار الضرب صورت آفرینش و عشق عقل  
 است و جایش هم است صفات سیر در  
 معرفت است لبش حکمت حقیقت عشق  
 است دیدن حق است جوهر لا یزالی است  
 قوتش بقاء ادوی است عبادتش انوار است  
 و دولتش اخلاص است و کعبه اش انبساط است  
 و مرکزش آیات است و معجزاتش بر خیز حجاب  
 است سرودش شیط است و کفکش از با  
 الحق است متخلی است در سر خلوت  
 بحر قدم قدم است سوار میدان انست  
 جانش بر نگاه ابد است از حق شنودی و واسطه  
 و با حق گوید و واسطه حق را بدید و بخواب  
 ساقش حق است مطربش حق است صرع اشیا  
 وصال است که دلا عمان هویت بخارج احصیت



بفرمان کند قائل نفس است خازن حق است  
 بی غلط ربانی علم است اگر چه در انباشت  
 حیوان جهانت و تدطباع است حاکم خلاق  
 است دیده از دیدش کوتاه است و عقلها  
 در معرفت کوهش قاصر بیندش عارفان  
 و لکن تحقیقش را اندر کم او را بد حق را  
 بیند هر کس بشناسد حق را بشناسد خدا را  
 گفت مزعوف بقصه فقد عرف ربه آيات  
 خدای است در بالاد خدای خدای گفت شریفهم  
 آشنای الا فاق و فی انفسهم جوهر میت در  
 صدف صورت که از جوهر حقیقت حیوان دارد  
 و علم دارد و قدرت دارد و مع دارد و بصیر  
 دارد و محاط خطا است نور مطلوب است  
 بلخی خیال هر وقت با حق بگوید از حق یاق  
 باز گوید در علم رافع است و در علم حاکم است  
 منزل آفت و نه در آفت نور اخلو و نور را  
 صفا است و او را آفت خلقش با فوج است  
 است کرم و الفاس است حب و شفق است  
 تجرید و حقیق و تمکین و تلوین است قبض است

بط

قسم است قسمی عام راست و قسمی خاص راست و  
 قسمی خاص لخاص راست اما معرفت عام جوهر  
 عقلش از معرفت عقل غیری نیست و معرفت  
 عام بر عقل الهامی است اما معرفت خاص  
 لخاص بر عقل کل است و آن عقل حقیق است  
 در مبدء حق خلیفه حق است بدر غایت حق  
 نبرد است شاه تن است و شاه جان خرد است  
 بقیو الله و یا که شرف ذوی العقول و  
 حقیقت المعقول **فصل فی معرفت نفس**  
 علم اخوان را حکم الله معرفت النفس و الهام  
 نفسیه است نفس اماره و نفس لوامه و نفس  
 طمینه خدای اشاره است از خرقه عرق  
 بن شانه در کتاب عزیزش و این هر سه جمع  
 است در ره رو و معرفت این هر سه واجب  
 است که معرفت حق معرفت اینها مقروض است  
 خدای سید ما که صد هدایت آفرین بود و آن  
 عزیز تر از اولیا حق من عرف نفسه فقد عرف  
 ربه اما الخ الله سبحانه و تعالی که هکذا النفس  
 لا مارة بالسوء الا ما رحم ربه آن نفس

نفس

موقوف



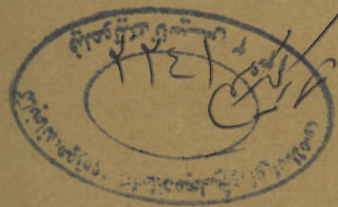


رویده است و آنچه کشت لا اقسام بالنفس  
 اللوامة آن نفس جویده است و آنچه کشت  
 یا انتها النفس المثلثة نفس کویده است  
 نفس ویده آنست که در همه افعال موافق  
 فیه است و افعالش بدید شیطان است  
 و نفس جویده دل محروست و نفس کویده روح  
 ناطقه است که وصف این هر دو در فصل بعد  
 ذکر کجبه شد که از یاد گویم کتابید از شود  
 می در نفس اماره کلماتی چند گفته آمد بعون  
 حق و نباید او که مرید از ان فایده ها باشد  
 از شا الله بدلیل آنجاری است در افواه  
 خلق از ذکر نفس اسم نفس است و اگر نه ایضا  
 بدور له ندانند غیر آنست شناسند و از ان  
 شناسند کشت پندند که آن سری است  
 میان عارف و حق که هیچ مخلوقی بدان مطلع  
 نشود که تا حق را شناسی و را ندانی و دان  
 او آنکه باشد که عبور بر مقامات و سیر در  
 در حالات و طیران در مکاشفات و حضور  
 در مشاهدت دید آید که او انجایی اختیار

شناخت

مکشود







خطی

۶